

جایی که قلب آنجاست

تهمینه کریمی

تهران - ۱۳۸۷

سرشناسه	کریمی، ته‌مینه
عنوان و نام پدیدآور	: جایی که قلب آنجاست / ته‌مینه کریمی.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری	: ۵۵۱ ص.
شابک	: 978 - 964 - 7543 - 85 - 9
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۶ ج ۲ / ۹۳۶۵ ر / PIR۸۱۸۴
رده‌بندی دیویی	: ۸۰۳ / ۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۰۶۴۲۶۷

فکر می‌کنم سومین نفری بودم که بعد از کنترل بلیت قدم به‌داخل هواپیما گذاشتم هوای داخل هواپیما برخلاف هوای بیرون که سوز سردی داشت گرم و مطبوع بود خانم جوانی که بلیتم را کنترل می‌کرد برویم لبخند زد من هم سعی کردم همان کار را تکرار کنم اما نمی‌دانم موفق به انجام این کار شدم یانه. هنوز مژه‌هایم از خیسی اشک به‌هم چسبیده بود و برخلاف میلم مجبور بودم دماغم را پشت سرهم بالا بکشم از اینکه مهماندار صندلی‌ام را نشانم داد بینهایت خوشحال شدم و بدون لحظه‌ای درنگ به‌همان سمت رفتم کوله‌پشتی‌ام را به‌روی صندلی گذاشتم و بار دیگر به‌سمت مهماندار برگشتم با دیدنم دوباره لبخند زد لبخندش زیبا بود درست مثل چشمان مشکی رنگ درشتش. وقتی مقابلش ایستادم او با خوشرویی لبخندش را تکرار کرد و گفت:

Can I help you? _

سرم را تکان دادم و گفتم:

Yes. Excusme where is the Womem's room? _

او سرش را تکان داد و در حالی که با اشاره دست من را راهنمایی

می‌کرد جواب داد:

Keep Straight On. _

از او تشکر کردم و با عجله خودم را به‌دستشویی هواپیما رساندم مقابل آینه نگاهی به‌چهره رنگ پریده خودم انداختم هنگام خداحافظی با

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
 تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶ تلفن شهرستانها: ۲۷-۶۶۹۶۷۰۲۶

جایی که قلب آنجاست

ته‌مینه کریمی

چاپ اول: ۱۳۸۷

ویراستار: مرضیه هاشمی

نمونه‌خوان نهایی: عادل خسرآبادی

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: الوان

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۹ - ۸۵ - ۷۵۴۳ - ۹۶۴ - ۹۷۸

آدرس وبسایت: www.alipub.com

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.com

می رسیدند. در آن لحظه دلم نمی خواست به این فکر کنم که پاپا عاشق موهایم بود قبل از اینکه خاطرات گذشته فرصتی دوباره برای هجوم داشته باشند آبی به صورتم زدم دستی به موهایم کشیدم و آن‌ها را با کش سری که لابه‌لای وسایل داخل کیفم داشتم محکم بستم پالتوی سفید رنگم را از تن در آوردم و روی ساعد دستم انداختم یقه بلوز آبی رنگم چروک شده بود از دو طرف آن را محکم کشیدم اما هیچ تغییری نکرد ولی من هم اهمیتی نمی دادم آنجا زیر موهایم پنهان بود دکمه بالایی یقه‌ام را بستم و بعد از کشیدن نفس عمیقی از آن جا خارج شدم تمام صندلی‌های هواپیما پر شده بود لحظه‌ای همانجا ایستادم و برای پیدا کردن صندلی خودم سرک کشیدم. با راهنمایی یکی از مهماندارها جای خالی‌ام را پیدا کردم و بعد از تشکری کوتاه خودم را به آنجا رساندم کوله‌پشتی‌ام را به سختی در قفسه بالای سرم جا دادم و بالاخره سر جایم روی صندلی نشستم. صندلی من در آن ردیف، دورترین صندلی از پنجره هواپیما بود و من برخلاف همیشه از این بابت خوشحال بودم دلم نمی خواست رفتن و دور شدن را از آن دریچه کوچک به تماشا بنشینم. این بار با سایر دفعات فرق داشت این سفر راهی بود که من بالاجبار در پیش گرفته بودم این رفتن مثل رفتن‌های سابق نبود نه سفری کوتاه به «لس آنجلس» بود و نه گذراندن تعطیلات چند روزه در «بوستون». رفتنی بود غریبانه و تلخ که من می‌بایست مطیعانه به آن تن می‌دادم به جایی می‌رفتم که فقط اسمی از آن می‌دانستم. اسمی که بارها آن را از زبان مادر شنیده بودم. اسمی که بر زبان آوردنش همیشه برای او با اشکی غم‌آلود و آهی سوزناک همراه بود «ایران».

این همان واژه‌ای بود که همیشه اشک مادرم را جاری می‌ساخت و من

کاترین آن قدر گریه کرده بودم که چشمانم کاسه خون شده بود و می‌سوخت لب‌های خشک و تب دارم را با زبان خیس کردم و دستی به موهایم کشیدم شینیون ساده موهایم که به زحمت کاترین شکل گرفته بود در حال باز شدن بود موهای طلایی رنگم به قدری لیز و لخت بودند که به سختی می‌توانستم آن‌ها را بسته و مرتب بالای سرم نگه دارم انجام این کار در نظر من معادل با سخت‌ترین کار دنیا بود همیشه این کاترین بود که با محبتی صادقانه و صبر و حوصله‌ای تمام نشدنی زحمت بستن و مرتب کردن گیسوان بازیگوش من را به عهده می‌گرفت و همیشه با این جمله کارش را تمام می‌کرد:

— آه عزیزم تو چقدر خوشگلی:

خاطره کاترین بار دیگر اشک را در چشمانم نشاناند و تصویرم را در آینه تارتر و محزون‌تر کرد بغض سمجی که راه گلویم را بسته بود دست بردار نبود فقط گریه‌ای پر حرارت و داغ می‌توانست آرامش کند نه آن اشک‌های داغ و غریبانه من. با پشت دست اشکی را که از روی گونه‌ام در حال پائین آمدن بود پاک کردم و در تلاشی بی‌ثمر تصمیم گرفتم بغض لانه کرده در گلویم را به زور آب دهانم پائین بفرستم اما دریغ از یک قطره بزاق. دهانم خشک خشک بود گلویم به سوزش افتاد و چشمانم از هجوم بی‌تعارف اشک تیر کشید انگار تمام آب بدنم پشت آن پلک‌های خسته و متورم جمع شده بود. صدای مهماندار را شنیدم داشت به مسافران پرواز خوشامد می‌گفت باید سریعتر سر جایم برمی‌گشتم گیره را از موهایم باز کردم و در آینه پیش رویم به پائین سرازیر شدن آبشار طلایی گیسوانم چشم دوختم همین دو ماه پیش بود که کاترین به اندازه قد انگشت کوچکش از موهایم قیچی کرد اما به نظر من هنوز همان قدر بلند به نظر

از همان زمان که دختر بچه کوچکی بودم احساس کردم که این واژه را دوست ندارم واژه‌ای که مادر را غمگین می‌ساخت «پس چرا باید برخلاف میلیم به جایی می‌رفتم که هیچ دلبستگی به آن نداشتم؟ چرا پاپا. چرا؟»

غمگینانه پلک‌هایم را به‌روی هم فشردم اما اشک‌هایم باز فاتحانه به‌روی گونه‌هایم لغزیدند سرم را به‌پشتی صندلی تکیه دادم دلم می‌خواست بخوابم اما سرم به‌شدت درد می‌کرد انگار کسی با بغض و نفرت هرچند ثانیه یکبار مشت گره کرده‌اش را برفرق سرم می‌کوفت. ته دلم خالی شد حالا هواپیما دیگر در آسمان بود و به‌سرعت راهش را از میان ابرهای سفید می‌شکافت و به‌سمت سرزمینی دور و ناشناخته به‌پیش می‌رفت. صدای مسافر بغل دستی‌ام را شنیدم گوش‌هایم تیز شد زبانش، زبانی آشنا برای من بود فارسی صحبت می‌کرد و من فارسی را به‌خوبی خود ایرانی‌ها بلد بودم و از این‌بابت احساس رضایت می‌کردم هیچ دلم نمی‌خواست چون موجودی زبان نفهم در کشوری خارجی و در میان مردمانی بیگانه با حالتی گیج و ترحم برانگیز به‌حرکت لب‌هایشان چشم‌بخشکانم در آن لحظه از اینکه به‌راحتی متوجه صحبت‌های آن‌ها می‌شدم حس عجیبی داشتم سال‌ها بود که دیگر به‌آن بخش از آموخته‌های ذهنم روی خوش نشان نداده بودم شاید از بعد از مرگ ناگهانی و شوک برانگیز مادر. اما حالا کلمات حتی بدون نیاز به‌لحظه‌ای تفکر پشت سر هم برایم معنا می‌گرفتند.

– اشکان فکر می‌کنی مامان لباسی رو که برایش گرفتم می‌پسندد؟

مرد جوانی که کلافگی به‌وضوح در آهنگ صدایش پیدا بود در جوابش گفت: آه اشتیاق خفه‌ام کردی بس که این سوآلو آزم پرسیدی. من

چه می‌دونم. من که تو دل مامان نیستم آگه بتونی یه کم صبر کنی بالآخره می‌فهمی.

دختری که مرد جوان او را اشتیاق صدا زده بود با لحن نگرانی گفت:

– آخه می‌ترسم خوشش نیاد تو که می‌دونی چقدر مشکل پسندد.

– تو که خودت اینو می‌دونستی چرا بهش قول لباس دادی؟ خوب یه

چیز دیگه براش می‌گرفتی.

– چه می‌دونم یه هو از دهنم پرید.

اشکان بار دیگر به‌حرف آمد و گفت، حالا کاریه که شده. زیاد بهش

فکر نکن مامان همیشه سلیقه تورو قبول داشته مطمئنم این دفعه هم

انتخابتو می‌پسندد.

اشتیاق آهی کشید و گفت: خدا کنه.

بعد از لحظه‌ای سکوت بار دیگر به‌حرف آمد و گفت: راستی یادم

رفت بهت بگم مامان می‌گفت خاله فخری اینام برگشتن تهران مثل اینکه

قراره این دفعه دیگه موندگار بشن مامان می‌گفت خاله فخری آقای معتمد

رو مجبور کرده باغ شمیران رو بفروشه و یه خونه تو نیاوران بخره. فکر

شو بکن مکث کوتاهی کرد و گفت: به‌نظر تو کارای خاله فخری زیادی

تابلو نیست؟

متوجه منظورش نشدم جمله‌اش برایم نامفهوم بود شاید اشکان هم

به‌شکلی دیگر متوجه منظور او نشده بود چرا که با لحن کنجکاوی پرسید:

– منظورت چیه؟

– می‌خوای بگی تو نمی‌دونی؟!

– چی رو.

– دیگه خنگ بازی در نیار اشکان. همه عالم و آدم می‌دونن که خاله

فخری چه خوابی واست دیده اون از جریان گودبای پارتنی، اینم الآن. بدجوری با آغوش باز داره می‌یاد به استقبال. این قدر خاله‌زنک نباش اشتیاق. از تو که یه دختر تحصیل‌کرده‌ای بعیده.

اشتیاق با لحن دلخوری نالید: این طور فکر می‌کنی؟ فکر می‌کنی که حرفام، حرفای خاله‌زنکیه اشکان با بدجنسی جواب داد: آره. خیلی خوب احمق جون. تو رو تو قضاوت کردن آزاد می‌زارم شاید روزی که خاله فخری جون که الهی قربونش برم اون دخترگنده دماغشو به‌ریش بست نظرت در این رابطه عوض بشه. اشکان با لحن پرشیطنتی جواب داد: خیالت راحت. خاله با تمام مهارتش نمی‌تونه چنین کاری بکنه.

— واقعاً می‌شه بفرمائین چرا؟

اشکان با همان لحن پرشیطنت قبلی جواب داد: خیلی ساده است واسه خاطر اینکه من اصلاً ریش ندارم. یعنی دارم اما مجبورم به خاطر مسائل امنیتی از ته بزمنش این طوری خاله فخری جون که الهی قربونش بری هم کاری از دستش برنمی‌یاد همین طور عمه بهجت یا مثلاً زن عمو شهلا.

— هیش تحفه نطنز. انگار راستی راستی باورت شده. نه داداش من وهم و خیال برت نداره که از این خبرام نیست.

اشکان با لحن کلافه‌ای گفت: کاش یه کم به‌فکت استراحت می‌دادی اشتیاق، سرم رفت. بعد برای لحظاتی هردو سکوت کردند اما این سکوت زمان زیادی طول نکشید. اشتیاق باز به حرف آمد و گفت: بیچاره دختر مردم. خوبه که چشماش بسته است وگرنه تا حالا صد دفعه به‌جای تو از

رو رفته بود.

اشکان با لحن دستپاچه‌ای گفت: هیس. یواشتر صدا تو می‌شنوه زشته. اشتیاق جواب داد: ماشاءالله به این همه رو که تو داری. مرد حسابی، دو ساعته زل زدی به دختر مردم تازه یادت افتاده که زشته. اونم نه برای تو. برای من؟! واقعاً که آخر سنگ پایی.

— اشتیاق!

اشتیاق میان حرفش دوید و گفت: نترس خوش غیرت. از قیافه‌اش پیداست که خارجیه. خوشگلم هست لامصب. بیچاره خاله فخری اگه می‌دونست چشم خواهر زاده‌اش دنبال چه تیکه‌هاییه اینطور طفلکی بال بال نمی‌زد.

اشکان با لحن دلخوری گفت: لوس نشو اشتیاق فکر می‌کنی واسه چی داره گریه می‌کنه؟ با شنیدن این جمله تازه فهمیدم که آن‌ها در مورد من صحبت می‌کنند نمی‌دانم چرا به‌یکباره دست و پام را گم کردم به شدت معذب بودم اما جرأت باز کردن چشم‌هایم را نداشتم صدای اشتیاق را شنیدم که گفت: مگه داره گریه می‌کنه؟

اشکان تن صدایش را پائین‌تر آورد به‌زحمت می‌توانستم صدایش را بشنوم: آره خیلی وقته حواسم هست. از وقتی هواپیما بلند شده همین طور داره اشک می‌ریزه.

اشتیاق با لحن پر شیطنتی گفت، خیلی زبلی اشکان. یعنی از اون وقت تا حالا تو نخ اونی بابا ای واللّه.

لحن صدای اشکان دلخور و عصبی به‌نظر می‌رسید: واقعاً که.

اشتیاق با شیطنت خندید و گفت: خیلی خوب بابا ترش نکن. شوخی کردم.

مهماندار بود که از گوشه چشم نگاهی به صورت او انداختم تقریباً بیست و یکی دو ساله به نظر می رسید پوستی روشنو چشمانی قهوه‌ای رنگ داشت در چهره پر ظرافتش ملاحظاتی خاص موج می زد که انعکاس آن در آهنگ صدای گرم و گیرایش هم شنیده می شد.

هنوز نگاهم متوجه او بود که سنگینی نگاهی را به روی خود احساس کردم نگاهم را تا نگاه خیره اشکان بالا کشیدم و بعد برای لحظاتی کوتاه نگاهمان درهم گره خورد از نظر آن‌ها من یک دختر سوسول امریکایی بودم و من هنوز نمی دانستم که معنای این واژه چیست. از نظر آن‌ها من خوب بودم یا بد؟

با حالتی دستپاچه نگاهم را از نگاه او دزدیدم و به لیوان قهوه چشم دوختم. به شدت به یک قرص مسکن احتیاج داشتم زمانی که مهماندار خودش را از دست پرچانگی‌های اشتیاق نجات داد و قصد رفتن کرد نفس عمیقی کشیدم و بی اختیار به زبان فارسی گفتم، ببخشید خانم... وقتی نگاه متعجب اما مشتاق مهماندار را متوجه خود دیدم جرئت بیشتری به خودم دادم و گفتم.

— من یک قرص مسکن احتیاج دارم — آیا — امکان این هست که شما یک قرص مسکن برای من بیارید.

خانم مهماندار لبخندی به لب زد و گفت: بله البته. اگه فقط چند لحظه اجازه بدین ترتیبشو می دم. از او تشکر کردم و بار دیگر به پشتی صندلی ام تکیه دادم در ردیف جلویی صندلی‌های سمت راستم یک زوج جوان ژاپنی توجهم را به خود جلب کرد زن سرش را روی شانه مردش گذاشته بود و او تکه‌ای از همان شکلاتی را که لنگه‌اش روی میز من هنوز دست نخورده باقی مانده بود همراه با کلماتی که کنار گوشش زمزمه می کرد

وقتی سکوت اشکان را دید مکث کوتاهی کرد و گفت: یه دختر سوسول احتمالاً امریکایی داره گریه می کنه. خوب که چی؟ واسه همین غمبرک زدی؟! خوبه والله پس اون وقتایی که شمر می شی و سر هیچی اشک من بیچاره رو در می یاری این احساس لطیف و شاعرانه کجا غیبش می زنه؟

معنای برخی از لغات را متوجه نمی شدم دلم می خواست بدانم صفت سوسول که آن دختر جوان من را با آن توصیف کرده بود معنای خوبی داشت یا بد. یا مثلاً شمر شدن به چه معنا بود. وقتی صدای مهماندار را شنیدم چشم‌هایم را باز کردم و نگاهم را به سمت صدا چرخاندم.

Mrs... —

چند تن از مهماندارها که همگی لباس فرم مشکی با مغزی بنفش به تن داشتند مشغول سرو قهوه بودند نگاهی به چهره خندان مهماندار که با لیوان قهوه کنارم ایستاده بود انداختم و بعد از تکان دادن سر میز کشویی مقابلم را بیرون کشیدم او قهوه و شکلات پاکتی را به روی میز گذاشت و گفت:

Help your self —

همراه با لبخندی: آرام زیر لب زمزمه کردم: thank you

و او با لحنی گرم و پرمهر جواب داد: Good appetite

این را که گفت برای همسفران فارسی زبانم هم قهوه و شکلات داد. آن‌ها بدون اینکه بدانند توجه من را به خود جلب کرده بودند در یک نگاه سطحی زمانی که به روی صندلی ام می نشستم این طور تصور کرده بودم که آن‌ها باید یک زوج جوان ایتالیایی باشند اما حالا می دانستم که با یک خواهر و برادر ایرانی کنجکاو، همسفرم. دختر جوان مشغول صحبت با

این طور مواقع پاپا با خنده می‌گفت: «وقتی تو جای «لی» کوچولو اون تو بودی بدجوری لگد می‌زدی دائم در حال ورجه وُرجه کردن بودی مامان حسابی از دستت شاکی بود. به من می‌گفت: «تد» پسرت خیلی خشنه. اما برخلاف انتظار ما تو یه دختر بودی یه دختر ظریف و کوچولو».

و من شادمانه در ادامه حرفش فریاد می‌زدم: و بینهایت خوشگل! آن وقت پاپا من را از آغوش مادر بیرون می‌کشید و روی زانوهایش می‌نشاند دماغش را به دماغ کوچکم می‌چسباند. لب‌هایم را می‌بوسید و بعد در کنار گوشم زمزمه می‌کرد، و بینهایت خوشگل! اما حقیقتاً من خوب لگد می‌زدم زمانی که در اولین جلسه کلاس تکواندو، آقای «براند» دستش را بالا گرفت و از من خواست تا برای شروع اگر می‌توانم به کف دستش لگد بزنم تمام استعداد دوران جنینی‌ام را به‌نمایش گذاشتم. و بعد لبخند رضایت او، مامان و پاپا را دیدم که نشان از موفقیت‌ام در آغاز راه ورزش مورد علاقه‌ام بود و من آنروز از شدت خوشحالی تعدادی از حرکاتی را که در کلاس ژیمناستیک خانم «هیلمر» یاد گرفته بودم در مقابل نگاه پر از تحسین آن‌ها اجرا کردم «پیچ - نیم وارو - وارو».

صدای خانم مهماندار روح سرگردانم را بار دیگر به‌جسم خسته‌ام برگرداند چشم‌هایم را که باز کردم او با قرص مسکن و لیوانی آب مقابلم ایستاده بود شاید ظاهر آشفته‌ام چیزی فراتر از یک سردرد معمولی را نشان می‌داد که او با لحن ملایمی پرسید: خانم استیونز اگه فکر می‌کنید لازمه من پزشک پرواز رو...

میان حرفش دویدم و با لحن شتابزده‌ای گفتم: نو... نو. فکر نمی‌کنم نیازی به این کار باشه این قرص رو براهم می‌کند.

بعد در حالی که با فشار انگشتم قرص را از داخل پوشش

به‌دهانش می‌گذاشت نگاهم را به‌روی بسته شکلات خودم چرخاندم دهانم تلخ بود اما میلی به خوردن در خودم احساس نمی‌کردم حالا مسافران بغل دستی‌ام هم ساکت بودند و من بی‌حوصله‌تر از لحظاتی قبل بار دیگر چشم‌هایم را به‌روی هم گذاشتم با وجودی که دلم نمی‌خواست به‌عاقبت سفرم فکر کنم اما ترس و اضطراب روبه‌رو شدن با ناشناخته‌ها راحت نمی‌گذاشت قبلاً هرگز به‌تنهایی سفر نکرده بودم قبل از مرگ مادر جمع خانواده‌گیمان همیشه کامل بود حتی برای یک مسافرت فصلی چند روزه به «دیسنی لند» یا «لیک تاهو» همه در کنار هم بودیم از نظر من ما بهترین بودیم. بهترین خانواده اما مسافرت به‌فرانسه آخرین ایستگاهی بود که جمع خوشبخت ما را در کنار هم می‌دید. در آن سفر مادر لسللی کوچولو را حامله بود پاپا چقدر خوشحال بود دائم من را در بغل می‌گرفت صورتم را غرق بوسه می‌کرد و می‌گفت: به‌زودی فرشته‌های کوچولوی پاپا دوتا می‌شن.

چشم‌های مادر برق می‌زد آن چشم‌های مشک‌رنگ مخمور و زیبایش. پاپا عاشق مادر بود آن سفر آخری هم فقط به‌افتخار او ترتیب داده شده بود. به‌خاطر او و مسافر کوچولویی که در راه داشت. پاریس برای آن‌ها شهر عشق بود. شهر خاطره خوش وصال.

پاپا همیشه می‌گفت: «همون لحظه اولی که دیدمش عاشق‌اش شدم. نگاهش پر از جاذبه شرقی بود» از جاذبه شرقی چیزی نمی‌دانستم اما نگاه پرمهر مادرم را دوست داشتم و دست‌هایش را وقتی که نرم و پر نوازش لابه‌لای موهایم می‌غزید و به‌پائین سُر می‌خورد و من به‌بهانه شنیدن صدای خواهر کوچک‌ترم سرم را روی شکمش می‌گذاشتم تا دست‌های پر نوازش او را بیشتر در لابه‌لای موهایم داشته باشم.

ایرانی می‌خرید پسته ایرانی درشت و خندان بود با رنگ و بویی خاص و و سوسه برانگیز.

بی‌اراده دستم به سمت قوطی کشیده شد و جمله مادر بر زبانم آمد: «پسته فقط پسته ایرانی، زعفران فقط زعفران ایرانی، خاویار فقط خاویار ایرانی و خرش فقط و فقط خرش ایرانی.

اشتیاق با لحن هیجان‌زده‌ای در ادامه حرف من گفت: و دختر فقط دختر ایرانی. شما ایرانی هستین؟

سرم را تکان دادم و همراه با لبخندی محو گفتم: متأسفانه نه. حدس قبلی شما درست بود من یک دختر سوسول امریکایی‌ام. هرچند هنوز نمی‌دونم که سوسول به چه معناست.

پاتکی که زدم بدجنسانه بود اما اعتراف می‌کنم که از دیدن گونه‌های گلگون از شرم او من هم به شوق آمدم بعد با لحن پوزش خواهانه‌ای ادامه دادم: I'm soory من واقعاً نمی‌خواستم که به صحبت‌های شما گوش بدم اما این یک حالت اجتناب‌ناپذیر بود شما بلند بلند صحبت می‌کردید.

چشم غرّه اشکان از نگاهم دور نماند. دختر جوان هم که هدف اصلی آن نگاه بود از آن سرزنش گذرا بی‌نصیب نماند نگاهش را پائین گرفت و گفت: خواهش می‌کنم بیشتر بردارین.

اشکان به حرف آمد و همراه با لبخند کمرنگی گفت: تو غربت آدم دنبال یه همزبون می‌گرده شما خیلی خوب فارسی صحبت می‌کنید.

سرم را در تأیید حرف‌هایش تکان دادم و گفتم: بله زبان شما را بلدم. البته نه خیلی زیاد بعضی از واژه‌ها برای من نامفهوم.

اشتیاق لبخند شرم آلودی به لب زد و گفت: باور کنید سوسول معنای بدی نداره ما فقط کنجکاو بودیم...

آلومینیومی‌اش در می‌آوردم لبخندی به رویش زدم و به خاطر محبت‌اش از او تشکر کردم. او لیوان آب را به سمتم گرفت و گفت: آب؟

لیوان یک بار مصرف قهوه‌ام را برداشتم و گفتم: ممنونم با قهوه می‌خورم.

او سری تکان داد و رفت. قرص بزرگ سفید رنگ را در میان انگشتانم گرفتم مطمئن بودم که با آن جثه بزرگش راه گلویم را خواهد بست اما برای رها شدن از شر آن سردرد لعنتی مجبور بودم که آن را به هر شکل و طریقی که ممکن بود قورت بدهم. با اکراه آن را به روی زبانم گذاشتم و با جرعه‌ای از قهوه سرد شده داخل لیوان آن را پایین فرستادم. اما همان طور که پیش‌بینی کرده بودم در نیمه راه گلویم جا خوش کرد و من را دچار حالت تهوع نمود و حشمت زده دستم را مقابل دهانم گرفتم و با تمام قدرتی که داشتم آب دهانم را پائین فرستادم قرص مسکن که درست مثل قلوه‌سنگی راه گلویم را بسته بود از جا کنده شد و اشک را در چشم‌هایم نشاناند باقی مانده قهوه‌ام را تا قطره آخر سر کشیدم و از اینکه بالا نیآورده بودم خدا را شکر کردم لیوان خالی قهوه را در کیسه زباله پائین صندلی‌ام چپاندم و شکلات پاکتی را در جیب جلویی کیفم. و بعد میزگشویی را با فشار دست بار دیگر به عقب راندم. زمانی که به‌پشتی صندلی‌ام تکیه دادم اشتیاق ظرف قوطی مانند قشنگی را مقابلم گرفت و گفت: بفرمائین.

نگاه گذرایی به‌صورت او انداختم و بعد کنجکاوانه به داخل قوطی پر نقش و نگار سرک کشیدم قوطی پر از مغز پسته بود صدای اشتیاق را شنیدم که گفت:

— بخورین. پسته ایرانی خوشمزه است.

این را خودم می‌دانستم من عاشق پسته بودم و مادر همیشه برایم پسته

میان حرفش دویدم و گفتم: مهم نیست.

اشکان نگاهی به سمت اشتیاق انداخت و گفت: حق با اونه ما فقط کنجکاو بودیم.

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد: من اشکانم... اشکان ناصری. این هم خواهرم اشتیاق.

لبخندی به لب زدم و گفتم: من هم رز استیونز هستم و از آشنایی با شما خوشحالم.

اشکان سرش را تکان داد و گفت: ما هم از این بابت خوشحالیم... من و اشتیاق هر دو دانشجوئیم.

اشتیاق میان حرفش دوید و گفت: دانشجو بودیم اما تموم شد داریم برمیگردیم خونه. شما چی. شما هم دانشجوئین؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من هم مثل شما یک زمانی دانشجو بودم به تازگی «تیز»ام را به دانشکده ارائه دادم اشتیاق قوطی پسته را روی زانوهایش گذاشت و گفت: جالبه پس تقریباً باید هم سن ما باشیم.

بعد در حالی که به اشکان اشاره می‌کرد ادامه داد: من و اشکان دو قلوئیم.

شگفت زده نگاهشان کردم: واقعاً!

اشتیاق سرش را تکان داد و گفت: ما واقعاً شبیه ایم. یعنی همه این طور می‌گن.

نگاهم از روی صورت اشتیاق به روی صورت اشکان چرخید بله آن‌ها شبیه هم بودند تشخیص دادن اینکه با هم خواهر و برادر باشند زیاد مشکل نبود اما اینکه دو قلو باشند...

با حالتی متفکر سرم را تکان دادم و گفتم: خوب بله شباهت زیادی

وجود داره اینکه آدم یک همزاد داشته باشه خیلی جالبه.

اشکان نگاهی به صورت خواهرش انداخت و گفت: شاید اگه شما جای من بودین نظرتون در این رابطه عوض می‌شد کمتر کسی می‌تونه یه همزاد وراج و غرغرو رو تحمل کنه.

اشتیاق با آرنج ضربه‌ای به پهلوی اشکان کوبید و گفت: خیلی هم دلت بخواد.

اشکان با بدجنسی خندید و گفت: حالا وراجی‌ها و غرغراشو می‌شه یه جوری تحمل کرد اما بدبختانه دست بزن هم داره که این یکی رو نمی‌شه هیچ کارش کرد.

لبخند کم‌رنگی به لب زدم و پرسیدم: ببخشید دست بزن داره یعنی چی؟

اشتیاق به جای اشکان. با لحن پرشیطنتی جواب داد: یعنی بیچاره اشکان، یعنی مظلوم اشکان، یعنی کتک‌خور اشکان. از من به شما نصیحت می‌ری ایران حواست باشه گول این جماعت ریاکار مظلوم‌نما رو نخوری. همه شون همین طوری‌ان. بیرون و توی جمع آخر بچه مظلوم‌ن. اصلاً موش پیششون شیره. اما امان از وقتی می‌رن خونه واسه زنشون دم در می‌یارن این هوا یه دفعه موش می‌شه شیر زیان. اون وقت این تغییر و تحول اون قدر سریع اتفاق می‌افته که آدم بلا تکلیف می‌مونه که آیا باید انگشت حیرت به دندون بگزه یا نگزه.

من که با تمام توجه‌ام به درستی متوجه منظور صحبت‌اش نشده بودم گیج و سر درگم نگاهش کردم و گفتم:

— متأسفم من خیلی خوب متوجه صحبت‌های شما نشدم شما خیلی —

خیلی غلیظ صحبت می‌کنید.

اشکان سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت، بله منم همین طور فکر می‌کنم.

خاطره مادر بار دیگر غمگینم کرده بود لبخند محزون به لب زدم و گفتم: اما مادر دلخور بود اون‌ها دلش را شکسته بودند.

اشتیاق به لحن کنجکاو و علاقمندی پرسید: کیا؟

آهی کشیدم و گفتم: خانواده‌اش. می‌دونید پای او یعنی پدر بزرگ من دلش نمی‌خواست که دخترش با یک مرد امریکایی ازدواج کنه و مامان نمی‌تونه به هیچ شکلی پدر بزرگ را راضی کنه اون گفته بوده یا من یا اون مردک نجس امریکایی. من شجاعت مادرم را تحسین می‌کنم اون با انتخاب عشق‌اش باعث شد که خانواده‌اش اون را برای همیشه از خودشون طردکنن به نظر من این کار اون‌ها خیلی ظالمانه بوده انسان آزاده که همسرش را خودش انتخاب کنه این حق همه‌است و کسی نمی‌تونه این حق را از دیگری بگیره.

اشتیاق سرش را تکان داد و گفت: حرفت درسته رز... راستی می‌تونم

رُز صدات بزوم؟

لبخندی به رویش زدم و سرم را به نشانه موافقت تکان دادم او هم جواب لبخندم را با لبخند داد و گفت.

— داشتم می‌گفتم حرفت رو قبول دارم این حق طبیعی هرانسانیه که در مورد آینده و زندگی خودش، خودش تصمیم بگیره اما می‌دونی چیه برای ما ایرانی‌ها، خانواده جایگاه خاصی داره تو ایران روابط اجتماعی و عاطفی هنوز رنگ نباحته همه‌ی اعضای خانواده از لحاظ روحی و احساسی به جورایی مثل ریشه یه درخت تنومند درهم عجینن نمی‌شه به راحتی این روابط رو نادیده گرفت.

اشتیاق با لحن متعجبی تکرار کرد: غلیظ؟!

اشکان میان خنده گفت: احتمالاً منظورش باید عامیانه باشه.

به نشانه تأیید حرفش سرم را تکان دادم و گفتم: بله. بله. عامیانه. شما خیلی عامیانه صحبت می‌کنید.

اشتیاق سری تکان داد و گفت: خیلی خوب باشه بزار رقیق‌تر برات بگم این علامته هست که دزدای دریایی رو پرچم کشتی‌هاشون می‌کشن. یه کله با دو تا استخوون. مرد ایرونی یعنی همون. یعنی علامت خطر. یعنی هشدار. یعنی بهشون نزدیک نشو. یعنی آخ. یعنی چیز. حالا متوجه شدی؟ نگاهی به چهره خندان اشکان انداختم و با لحن نگرانی گفتم، من قبلاً هرگز ایران نبودم یعنی تا این حد ناآمنه؟

اشکان لحظه‌ای نگاهم کرد و گفت: در مورد ایران چی می‌دونید.

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم: تقریباً هیچی.

— پس چطور می‌تونین فارسی رو این قدر خوب صحبت کنید.

— برای اینکه مادرم یک زن ایرانی بود.

اشتیاق لبخند به لب با لحن کش‌داری گفت: بابا پس از خودمونی.

اشکان لحظه‌ای متفکر نگاهم کرد بعد با لحن متفکر و کنجکاو

پرسید: مادرتون ایرانیه. پس چطور در مورد ایران چیزی نمی‌دونید؟

باز شانه‌ای بالا انداختم و گفتم: مادر زیاد در مورد وطن‌اش صحبت نمی‌کرد شاید ایران را زیاد دوست داشت و یا شاید اصلاً دوست نداشت هر بار که در موردش حرف می‌زد گریه می‌کرد.

اشتیاق که حالت متفکری به خود گرفته بود آهی کشید و گفت: عشق به وطن تو خون انسان به نظر من آدم تو بهشت‌ام که باشه گاهی دلش هوای وطنشو می‌کنه من حدس می‌زنم گریه مادرتون از شدت دلتنگیه.

قبل از اینکه فرصتی برای اظهار تأسف داشته باشم اشکان بار دیگر به حرف آمد و گفت: اما من هنوز هم معتقدم خانواده ایرانی در مقایسه با جاهای دیگر دنیا یکی از سالمترین و موفقترین خانواده‌هاست و این چیزی نیست که فقط به خاطر زور و اجبار یا به قول شما استبداد خشک پدر خانواده به وجود بیاید. گذشته از تمام تعصب زنانه‌ای که در صحبت‌های اشتیاق وجود داشت من عقیده دارم همیشه یک تفاهم خوب و سازنده در خانواده ایرانی هست که همون تا به امروز رمز موفقیت و پابندگی اون بوده.

حالم گرفته بود دیگر دلم نمی‌خواست که در مورد آن موضوع صحبت کنم پسته‌هایی را که از قوطی اشتیاق برداشته بودم هنوز در مشت بود کف دستم حسابی عرق کرده بود بدنم گرم بود باز تب کرده بودم سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و بار دیگر مغز پسته‌ها را در مشت عرق کرده‌ام فشردم نمی‌دانم چرا خاطره مادر لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد از شروع این سفر ناخواسته دائم با من بود دلم به شدت هوایش را کرد هوای دست‌های گرم و نگاه مهربانش را.

چشم‌هایم را بستم تا شاید چهره زیبایش را بهتر تجسم کنم در پس تاریکی چشمان بسته‌ام او را دیدم. زیبا و خندان مثل همیشه با چال‌های بانمک روی گونه‌هایش، پائین پله‌های مقابل خانه کنار بوته‌های پرگل رُز بغلم کرد و پیشانی‌ام را بوسید بعد مثل همیشه موقع خداحافظی انگشت اشاره‌اش را نوک دماغم گذاشت و گفت: فرشته مامان مواظب خودش هست. مگه نه؟

دست‌هایم را دور گردنش حلقه کردم و گفتم: مامی یادت نره قول دادی برای جشن فردا بیای مدرسه.

با نارضایتی سرم را تکان دادم و گفتم، فکر می‌کنی این دلیل برای کاری که اون‌ها با مادر من کردند کافی باشه؟
اشتیاق شانه‌ای بالا انداخت و سرش را با حالتی مردد تکان داد:
نمی‌دونم شاید حق با تو باشه اما مشکل این جاست که مادرت یه جورایی سنت شکنی کرده می‌دونی چیه. هنوز تو اکثر خانواده‌های ایرانی پدر سالاری حاکمه یا به تعبیر دیگر همون مرد سالاری. هر تصمیمی که پدر خانواده بگیره بقیه باید برایش احترام قائل بشن.

از اینکه یک زن این قدر راحت در مورد مرد سالاری صحبت می‌کرد کلافه بودم دستی در هوا تکان دادم و گفتم، این وحشتناکه. این یعنی استبداد در خانواده. چطور یک نفر به خودش این اجازه را می‌ده که جای همه تصمیم بگیره.

اشکان با لحنی هیجان‌زده به حرف آمد و گفت، من فکر می‌کنم نباید به این سرعت و این قدر سطحی در مورد یک چنین مسئله ریشه‌داری قضاوت کرد چیزی که مسلمه اینه که خانواده ایرانی یکی از مستحکمترین خانواده‌هاست نرخ پائین طلاق تو این کشور خودش نشون دهنده این واقعیه.

بدون اینکه اطلاعی از قوانین ازدواج و طلاق در ایران داشته باشم آهی کشیدم و گفتم: شاید در این یک مورد خاص هم مردها به جای بقیه اعضای خانواده تصمیم می‌گیرند و بقیه راضی یا ناراضی موظف‌اند به تصمیم اون‌ها احترام بگذارند.

اشتیاق نگاه معناداری به صورت اشکان انداخت و با لحن سرخورده‌ای گفت: خدست تقریباً درسته تو ایران حق طلاق با مردهاست.

او موهایم را نوازش کرد و گفت، مگه می‌شه یادم بره عزیزم. حتماً تا اون موقع برمی‌گردم مامان فقط یه شب پیشتون نیست.

بعد یک بار دیگر صورتم را بوسید و بعد از خداحافظی سوار اتومبیلش شد. همان ماشین ام جی قرمز با کروک خوابیده. برایش دست تکان دادم و او رفت من هم شادمانه به سمت دوچرخه‌ام دویدم تا در غیابش چند بار در خیابان جلوی خانه‌مان با آن تک‌چرخ بزنم در آن لحظه به‌تنها چیزی که فکر نمی‌کردم رفتن همیشگی مادر بود شاید اگر لحظه‌ای به این احتمال می‌اندیشیدم تا ابد چشم از او، از اتومبیل ام جی مورد علاقه‌اش و از آن جاده پیش رویم برنمی‌داشتم اما من در هوس یک شیطنت کودکانه فرصت سیر تماشا کردن مادرم را از دست دادم اتومبیل او در پیچ جاده گم شد و من دیگر هرگز او را ندیدم بزرگراه «سانتامونیکا» هیولای مرگی بود که مادر را در کام آزمند خود بلعید و انگشتان نرم و لغزان او را برای همیشه از گیسوان نیازمند من دور کرد. وقتی بار دیگر اتومبیل مادر را در پارکینگ اداره پلیس دیدم دیگر شکل اتومبیل نبود انبوهی از آهن درهم مچاله شده‌ای بود که قسمت‌هایی از آن با خون مادر رنگین شده بود. از دیدن آن منظره قلب کوچکم از غم فشرده شد زمانی که جسم بی‌جان مادر را در لابه‌لای آن آهن درهم فشرده شده تجسم کردم پاهایم از شدت وحشت و غم سست شد بی‌اختیار زیر لب نالیدم: اوه مامی.

دست سرد پاپا صورتم را به سمت خود چرخاند به یکباره مقابل پاهایم روی زمین زانو زد اشک‌های بی‌صدای او دلم را بیشتر سوزاند بازوهایم را در میان دستانش گرفت و بعد غمگینانه مرا به روی سینه‌اش فشرد سرم را به روی شانه‌اش گذاشتم بغض مثل تویی گرد راه گلویم را بسته بود وقتی

انگشتان او در لابه‌لای موهایم لغزید تمام موهای تنم سیخ شد دیگر مادر نبود نه دیگر مادر نبود صورتم را محکمتر از قبل به‌شانه لرزان پاپا فشردم و عاجزانه برای آنچه از دست داده بودم زار زدم.

وقتی قرار گرفتن دستی را به روی شانه خود احساس کردم از جا پریدم انگار خوابم برده بود هراسان نگاهی به اطرافم انداختم هنوز در هواپیما بودم به‌صورت صاحب دست روی شانه‌ام خیره شدم همان مهمانداری بود که قرص مسکن را برایم آورده بود لبخند زد و با لحن شمرده‌ای گفت: می‌بخشین که بیدارتون کردم خانم.

به‌زحمت لب‌هایم را تکان دادم و گفتم: مشکلی پیش اومده؟

او با اطمینان خاطر سرش را تکان داد و گفت: نه نه. فقط خواستم اطلاع بدم که وارد مرز ایران شدیم از این جا به بعد لازمه که شما حجاب داشته باشید.

هنوز سردرگم بودم که لبخند دیگری به رویم پاشید و آرام آرام از من دور شد نگاهی به اطرافم انداختم ظاهر خیلی از مسافران عوض شده بود گویا این تذکر را قبلاً به‌آن‌ها هم داده بودند نگاهی به سمت مسافران بغل دستی‌ام انداختم اشکان خوابیده بود اما اشتیاق با حالتی پکر مشغول ورق زدن مجله زیر دستش بود حالا شال روی موهای او هم جلوتر آمده بود متوجه نگاه خیره‌ام شد و خمیازه‌اش را نیمه‌کاره جمع کرد تکانی به خودش داد و گفت: خوش به‌حالت چقدر خوابیدی. دیگه راهی نمونه یکی دو ساعت دیگه تهرانیم.

نگاهی به روی صفحه ساعت انداختم باورم نمی‌شد که این همه وقت خوابیده باشم صدای اشتیاق را شنیدم که گفت: دیگه باید به‌وقت اینجا تنظیم‌اش کنی. این اختلاف زمانی، بیست و چهار ساعت اول پدر آدمو در

میاره، حسابی سیستم خواب و خوراک آدمو می‌ریزه به‌هم. تهران که برسیم ساعت باید حول و حوش ده شب باشه اون وقت با این خوابی که تو کردی فکر نمی‌کنم تا صبح دیگه خوابت ببره.

بعد نگاه دقیقی به صورتم انداخت و در حالی که به موهایم اشاره می‌کرد ادامه داد: راستی در مورد موهاش نمی‌خواهی کاری بکنی؟

دستم بی‌اختیار به سمت موهایم کشیده شد به‌غیر از من همه در هواپیما پوشش داشتند نگاهم با نگاه همان مهماندار تلافی کرد بی‌اختیار به سمت اشتیاق برگشتم و بالحن دستپاچه‌ای گفتم:

– چه کار باید بکنم؟

اشتیاق لحظه‌ای نگاهم کرد بعد لبخندی به لب زد و گفت: اینجا باید موها تو بپوشونی.

وقتی نگاه در مانده و مستأصل من را دید خنده کوتاهی کرد و ادامه داد: مثل اینکه راستی راستی در مورد ایران هیچی نمی‌دونی. خیلی خوب گوش کن ببین چی می‌گم. اینجا یه کشور اسلامی‌ه و داشتن حجاب برای همه الزامیه حتی برای مسافرای خارجی.

نگاه گذرایی به اطرافم انداختم و گفتم: همه یعنی فقط زن‌ها؟!

اشتیاق از شنیدن حرف من به‌خنده افتاد و لحظاتی با صدای بلند خندید اشکان از صدای خنده او چشم‌هایش را باز کرد و بالحن خواب‌آلودی گفت: هناق. یه کم یواشتر. دیوار صوتی می‌شکنه مردم اون پائین از خواب می‌پرن طفلیا زهره ترک می‌شن.

اشتیاق میان خنده اشاره‌ای به برادرش کرد و گفت: تصور شو بکن مردا بخوان روسری بپوشن وای خدا چه تیکه‌هایی می‌شن با این دماق‌های گنده و گوشت کوبی... فکر شو بکن اگه سبیلیم داشته باشن که دیگه واویلا

خدا همچنین عجزه‌ای رو نصیب هیچ کافر و مسلمونی نکنه. اشکان در جای خود کمی جابه‌جا شد بار دیگر چشم‌هایش را بست و بالحن سست و بی‌حالی زیر لب جواب داد: الهی آمین. دیگه؟

اشتیاق با شیطنت خندید و گفت: دیگه اینکه خدا آخر و عاقبت همه ما رو به‌خیر کنه.

اشکان باز زیر لب جواب داد: بازم الهی آمین. حالا دیگه ولمون می‌کنی؟

اشتیاق میان خنده چشمکی به من زد و خطاب به اشکان ادامه داد: نه بازم هست.

اشکان دست‌هایش را به سینه زد داخل صندلی فرو رفت و گفت: جون مادرت بزار بخوابم دعای جوشن کبیرم اگه بود تا حالا تموم شده بود.

– آخه می‌ترسم این صدای نخراشیده خرناسه‌ات دیواره صوتی رو بشکنه مردم اون پائین از خواب پیرن از ترس زابرا شن طفلیا.

– خیلی خوب رادیو پیام اگه نخوام بخوابم چی. امکانش هست که دست از سرم برداری؟

– سعی خودمو می‌کنم اما قول صد در صد نمی‌دم.

بار دیگر به سمت من برگشت با دیدنم لبخندی به لب زد و گفت: هنوز که بی‌حجابی.

با حالتی درمانده نگاهش کردم و گفتم: چه کار باید بکنم؟

– باز می‌گه چی کار باید بکنم. ببین عزیزم باید روسری سرت کنی مثل مال من ببین خیلی هم سخت نیست کم‌کم بهش عادت می‌کنی.

– سرم را تکان دادم و گفتم: ولی من که روسری ندارم.

– نداری؟!...! خوب پس باید یه فکر دیگه بکنیم. ببینم شالی، کلاهی

چیزی نداری؟

کلاه بافتنی سفیدم داخل کیفم بود به اصرار کاترین آن را آنجا چپانده بودم در جواب سؤال اشتیاق سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و گفتم: یک کلاه توی کیفم دارم.

اشتیاق لبخندی به لب زد و گفت: خدا پدرشو بیامرزه. همون خوبه. همونو بزار سرت.

کلاه را از داخل کیفم در آوردم آن را روی سرم گذاشتم و تا روی گوش‌هایم پایین کشیدم.
- این جوروی خوبه؟

اشتیاق نگاهی به من انداخت و گفت: ای وای چه بامزه شدی.

بعد در حالی که به تو پک پُفی روی کلامم اشاره می‌کرد ادامه داد: منگوله شو نازی. به نظر من که خانما با حجاب خوشگل‌ترن هرچند یه کم دست و پاگیره ولی خوبه من قبولش دارم باز مکث کوتاهی کرد و ادامه داد: حالا کم‌کم بهش عادت می‌کنی چند وقت قراره ایران بمونی این یکی از آن انبوه سؤال‌هایی بود که دائم در ذهنم می‌چرخند و من را دچار استرس و اضطراب می‌کرد پاپا گفته بود «برو» فقط همین. در جواب نگاه منتظر اشتیاق شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- نمی‌دونم... یعنی هنوز معلوم نیست بستگی به شرایطم در اونجا داره.

- برای کار خاصی می‌ری تهران یا اینکه همین طوری.

اشتیاق باز کنجکاو‌اش گل کرده بود اما من هم بدم نمی‌آمد که کمی برای یک نفر صحبت کنم شاید با این کار اندکی از اضطراب درونم کاسته می‌شد لب‌هایم را با زبان خیس کردم و گفتم: قراره به دیدن خانواده مادرم

برم.

اشتیاق لبخندی به لب زد و گفت: پس می‌خوای واسطه بشی آشتی شون بدی.

لبخند تلخی به لب زدم و گفتم: نه دیگه برای این کار دیر شده.

- ناامید نباش ماهی رو هروقت از آب بگیری تازه است.

با خودم فکر کردم شاید این تنها آرزوی مادر بود اما حالا سال‌های زیادی می‌شد که او به همراه تمام آرزوهای قلبی‌اش در زیر خاکی به غیر از خاک وطن‌اش خوابیده بود مدالیوم طلایی یادگار او را که در گردنم بود در مشت گرفتم و با لحن گرفته و محزونی گفتم: دوازده ساله بودم که مادرم را در یک سانحه رانندگی از دست دادم.

لبخند اشتیاق به روی لب‌هایش ماسید لحظه‌ای در سکوت نگاهم کرد بعد با لحن دلجویانه‌ای زیر لب زمزمه کرد: من واقعاً متأسفم.

سرم را تکان دادم و بعد بی‌اختیار آه کشیدم نگاه اشتیاق متوجه من بود بنابراین بار دیگر لب‌هایم را با زبان خیس کردم و گفتم: تقریباً دو هفته پیش پدرم را هم از دست دادم. پاپا بیماری قلبی داشت من از موضوع بیماری‌اش چیزی نمی‌دونستم اون بعد از مرگ مامان حسابی غصه‌دار بود. اون از من خواست که پیام ایران وقتی دلیلش را پرسیدم بهم گفت فقط برو ایران و خانواده مادرت را پیدا کن هیچ‌وقت حس خوبی نسبت به ایران نداشتم غصه خوردن مادرم را دیده بودم اون یک عکس از خانواده‌اش داشت شب‌های زیادی اونو دیده بودم که با اون عکس حرف می‌زد اشک‌های اون من را غصه‌دار می‌کرد وقتی پاپا بهم گفت که باید پیام ایران گیج شدم من دلم نمی‌خواست این کار را بکنم اما اونچه که پدر از من می‌خواست تقریباً شبیه یک دستور بود اون در جواب سؤال من که

پوزخند تلخی به لب زدم و در حالی که سرم را با تأسف تکان می‌دادم گفتم، اون‌ها دختر خودشون را از جمع خانواده طرد کردند پس چه تضمینی وجود داره که من را بپذیرن پدر حتی یکبار هم در طول زندگی‌اش با من در مورد ایران و خانواده‌ی مادری‌ام صحبت نکرد اما حالا با وجودی که خودش می‌دونه چه برخوردی ممکنه در انتظارم باشه از من می‌خواد که برم ایران. این یعنی چی؟ من نمی‌تونم بفهمم.

لحن کلامم به قدری عصبی و مضطرب بود که اشتیاق را به‌واکنش واداشت او مهربانانه دستش را به‌روی دست من گذاشت. در نگاهش ترحم بود یا محبت برای من فرقی نمی‌کرد چرا که من به شدت احساس بی‌پناهی می‌کردم. می‌ترسیدم و این ترس به شکل بی‌رحمانه‌ای قدرت تشخیص را از من گرفته بود لب‌هایم را به‌روی هم فشردم تا مانع ریزش اشک‌هایم شوم خیلی مسخره بود اگر دوباره گریه می‌کردم شبیه یک دختر بچه فین فینوی بی‌نوا شده بودم شبیه همان نقشی که کارگردان متأثر دبیرستان برایم در نظر گرفته بود او هم مثل اکثر دوستان همکلاسی‌ام عقیده داشت که من کمی بیشتر از حد معمول احساساتی هستم اما مادر همیشه می‌گفت: خوشحالم که تو مثل ایرانی‌ها هستی. همه اون‌ها خوش قلب و پر احساسن.

و بعد من با خودم می‌گفتم، خیلی دلم می‌خواد حرفتو باور کنم مامی اما مطمئنم که این طور نیست یا حداقل خانواده‌ی بی‌رحم تو جزء اون دسته نیستند.

صدای اشتیاق را شنیدم که می‌گفت، نگران نباش رز. تو در مورد اون‌ها هیچ چیز نمی‌دونی شاید به‌اون بدی که تو فکر می‌کنی نباشن. نگاهش کردم نگران به‌نظر می‌رسید آیا او هم بیشتر از حد معمول

پرسیدم چرا باید برخلاف میل من تنهایی به این سفر برم فقط سکوت کرد و من هرچقدر فکر کردم به‌هیچ نتیجه‌ای نرسیدم. اشتیاق وقتی سکوت من را دید با لحن متفکری گفت: رز تو خواهر یا برادر هم داری؟

سرم را به‌نشانه‌ی منفی تکان دادم و گفتم: زمانی که اون اتفاق برای مادرم افتاد اون بچه دوش را حامله بود متأسفانه من مادر و خواهر کوچکترم را با هم از دست دادم.

اشتیاق به چشم‌هایم نگاه نمی‌کرد اما از لحن صدایش پیدا بود که از صحبت‌های من متأثر شده با تأسف سرش را تکان داد و گفت: واقعاً اتفاق غم‌انگیزی بوده.

بعد مکث کوتاهی کرد و گفت: یعنی تو الان تنها زندگی می‌کنی؟

سرم را به‌نشانه‌ی منفی تکان دادم و گفتم: نه من با کترین زندگی می‌کنم حالا خانواده‌ی من فقط اون‌ه. خیلی دوستش دارم چون می‌دونم که اون هم غیر از من کسی را نداره.

— اون فامیلته؟

لبخند کم‌رنگی به لب زدم و گفتم: نه فامیلم نیست اما زن خیلی مهربانیه از وقتی بچه بودم در کنارم بوده.

— خوب خانواده‌ی پدرت چی؟ تو امریکا قوم و خویش دیگه‌ای نداری؟ در جوابش سری تکان دادم و گفتم: پدرم فقط یک عموی خیلی خیلی پیر داره که در فیلادلفیا زندگی می‌کنه وقتی که مادر هنوز زنده بود گاهی به دیدن اون می‌رفتیم.

اشتیاق چینی به‌پیشانی انداخت و با لحن عالمانه‌ای گفت، خوب دلیل اصرار پدرت برای رفتن تو به این سفر کاملاً مشخصه رز. اون می‌خواسته که تو پیش خانواده‌ات باشی.

احساساتی نبود.

— آگه بودن چی؟

اشتیاق تمام سعی خودش را می‌کرد تا به من قوت قلب بدهد اما نوع نگاه و لحن کلام خودش هم نامطمئن به نظر می‌رسید: اون موقع برمی‌گردی به کشور خودت نگران نباش رز تو چیزی رو از دست نمی‌دی به علاوه این طوری از اینکه آخرین خواسته پدرت رو انجام دادی وجدانت راحت.

حضور اشکان را کاملاً از یاد برده بودم اما آنچه او گفت نشان می‌داد که تمام صحبت‌های ما را شنیده.

— به نظر من حق با اشتیاقه شما نباید تا این حد نگران باشین شما نسبت به خانواده مادری تون بدبین هستین و همین مسئله خود به خود آرامشتون رو به هم می‌ریزه و اعتماد به نفستون رو پائین می‌پاره بیاین به بدترین احتمال فکر کنیم اون‌ها ممکنه شما رو نپذیرن. خوب؟ چه اتفاقی می‌افته؟ اون طور که من از صحبت‌های شما فهمیدم باید بگم که هیچی. ظاهراً شما هیچ احتیاجی به اون‌ها ندارین و فقط به خاطر خواست پدرتون که به دیدن اون‌ها می‌رین. آگه فرض رو براین بزاریم که طبق پیش‌بینی شما اون‌ها برخورد خوبی با این مسئله نداشته باشن به نظر من همون طور که اشتیاق هم گفت شما چیزی از دست ندادین ایران یکی از زیباترین کشورهای جهانیه. می‌تونید از فرصتی که براتون پیش اومده به خوبی استفاده کنید بعد با یه آلبوم پر از زیباترین عکس‌ها به کشور خودتون برگردید البته در تمام طول مدتی که در کشور ما می‌همانید می‌تونید روی دوستی صمیمانه من و اشتیاق حساب کنید.

اشتیاق شادمانه لبخند زد و سرش را به نشانه تأیید حرف‌های برادرش

تکان داد بعد اشکان با عجله چیزی را روی برگه نوشت و در حالی که آن را به سمت من می‌گرفت ادامه داد: این آدرس و شماره تلفن ما در تهران. تحت هر شرایطی دیدن دوباره شما خوشحالمون می‌کنه. اشتیاق با عجله برگه را از دست اشکان گرفت و آن را لابه‌لای انگشتان من چپاند.

— این که دیگه فکر کردن نداره تو بهشتم آدم یه آشنا داشته باشه بد نیست من و اشکان چند سال امریکا بودیم بالأخره هرچی باشه زیون همدیگه رو بهتر می‌فهمیم هر وقت دلت تنگ شد برامون زنگ بزن. نگاهم را از روی برگه‌ای که لای انگشتانم مچاله شده بود تا صورت زیبای اشتیاق بالا کشیدم.

او به رویم لبخند زد و من احساس کردم که دیگر به اندازه لحظاتی قبل تنها نیستم.

هوایما که در فرودگاه مهرآباد به زمین نشست حس و حال عجیبی داشتم نگاهی به روی صفحه ساعت انداختم ساعتی که اشتیاق آن را به زمان ایران برایم تنظیم کرده بود ساعت از ده گذشته بود و ما بالأخره به تهران رسیده بودیم برخلاف انتظارم هوای تهران هم سرد و برفی بود پایم را که از هوایما بیرون گذاشتم بادی سرد دانه‌های ریز برف را به صورتم پاشید پوستم به قدری تبادار بود که احساس کردم دانه‌های برف همان لحظه برخورد بخار شدند. خداحافظی‌هایم را با اشکان و اشتیاق کرده بودم و خیلی زود هم از هم جدا شدیم همان‌طور که از لابه‌لای صحبت‌های اشتیاق فهمیده بودم عده زیادی برای استقبال از آن‌ها آمده بودند گروه مستقبلین با دسته‌های گل و نگاه‌های مشتاق از